

غلط است لیکن باران هم از اشعار  
نظامی مفهوم میگردد و صحیح است  
زیرا که گرگان در ایام زمستان و  
روز باران بطمع طعمه بیرون آمده  
و بر سر راهها کین کنند و اگر  
چیزی بچنگ نیاوردند ناچار یکی  
از همجنسهای خود را باتفاق یکدیگر  
دریده و میخورند و گرگ باران دیده  
هم گزایه از کسی است که نسبت به  
همجنسان خود بدن حل باشد و یا  
کار آزموده و تجربه دیده باشد

(دوش میرقم بگوی یار بارانم گرفت)  
(در میان عاشقان من گرگ باران دهدام)

بالان از در — آتش شعله ناک

بالاور (بفتح و او) کوزه آب

بالبوس (چرخا کبوس) ولایت قندهار

بالست (چوپا بند) دختر بکر

بالش (چو فاسق) هر آنچه در زیر

سر نهند و باصطلاح مغولی بالشک است

ترکیبات

بالش پرست — مردم بیکار و پر خواب

بالش عاشقان — رجوع به گون نمایند

بالش نرم زیر سر نهادن — خوشحال

گردانیدن کسی به امیدوار کردن و  
خوش آمد گفتن

انتهی

بالشک (چونارنج) در اصطلاح مغولی

بالش و مقداری است از زر و طلا

بالیدن — نمو کردن و ماهات نمودن

بالین — ر. ف و نهالی و بستر و رجوع

به سرینه هم نمایند

بالین پرست

مثل ترکیبات بالش است

بالین نرم

بام — بامداد و قرض و وام و زپروم

و بمعنی معروف

ترکیبات

بام چشم — پاك آن

بام رواق بدیع (پ ع ع) عرش و

کرسی

بام زد — کوس و تقاره که در بامدادان

بر در سلطان نوازند

بام زمانه — آسمان اول

بام گردان

غالبان

بام گلان

بام مسیح (پ ع) آسمان چهارم

بام نشستن — ویران شدن

بام نورد — بان نورد یا نورد بام یا نورد بان آنچه طول بام را بدان نوردند یعنی بواسطه آن بر بالای بام روند و همین است که تخریف و تخفیف داده و نردبام و نردبان گویند

بام نهم — عرش

بام و اسپین — وقت سحر

بام و سیع (بیع) عرش

بام آتشی

بامسند — چو کاردان — ماری بوده بی  
ذئیر مانند بارید

بامه — چوساده — ریش بزرگ دراز و  
مردم بزرگ ریش

بامی — چوراضی — لقب تهر اینج است

بامیان (بکسر میم) نام شهری است در

میان بلخ و کابل و در میان کوهی است

و در آن کوه دو صورت است از

سنگ تراشیده و از کوه بر آورده

که از عجایب صنایع روزگار بوده و

شصت ذرع طول و شانزده ذرع

عرض داشته و درون تمامی آنها

مخوف است چنانچه از سر تا پاشان

راه است و نردبان پایه ها ساخته اند

بطوری که در تمامی جوف آنها حتی در سر انگشتان نیز گردیدن ممکن است و بزعم بعضی لات و منسات عبری نام آنها بوده و به قبه دیگر و بغوت و بهوق عبارت از آنها هستند و بزعم پارسیان این ده صورت را سرخ بت و سنک بت نامیده و اولی مرد و ثانی دوتی است که زن و مدوق است و بعضی دیگر این ده صورت را سلسال و شماه نامند و نیز ماده آنها در هر است و بنوشته راض السیاحه در آن کوه شش هزار خانه عالی از سنگ برانده اند بان — بام و بانگ و در حال ترکیب معنی فاعلیت و محافظت را اماند نماید همچون باغبان و مانند آن و بحر بی درخت بانگ است

بان نورد — رجوع به بام نورد شود

بانگ (چومادر) نام درختی است که

میوه اش خوشبو و به تخم غالباً سوم

بوده و روغن خوشبوی از آن نیرند

بانگ — باگاف پارسی معروف و مشهور

است

بانو (چو کاهو) ظرف گلاب و شراب  
و عروس و بی بی و خاتون خانه  
ترکیبات

بانوگشپ یا نام دختر رسم

بانوی باوران | حرم اول خدام بانو ایمان

بانوی همدان (پ ع) زین خسرو  
باری (س) (ن) آناب

باو - باورد

باورد جوداورد قاع و بقین و قبول  
تعداد

باورد جویا بند نام یکی از بلاد

خراسان و بنوشته بعضی همان باورد  
است که ما بین سرخس و نسا از بلاد

خراسان و مولد پادشاه انشراست  
و نیز نام مبارزی است که افراسیاب

مدد پیران و یسه فرستاده و او را  
بیورد هم می گفته اند و شهر مذکور

هم بدو منسوب است

باوریدن (بفتح و او) قبول کردن و  
تصدیق نمودن

باول (چو ناخن یا مادر یا فاسق) شهر  
بابل و یا شهری است دیگر که در

آنجا جامه ابریشمین خوب می یافتند  
باوند چوپانند نام پسر شاپور ابن

کیوس ابن قباد صکه ملازم درگاه  
خسرو پرویز بوده و شیرو بدین بوس

اش دانسته و اموالش را بخار برده  
و دانت در عهد دجردخا رسیده

و به مازندران آمده و در آسگده  
کوسان منجمل عبادت بوده و در

(۵۴۵ ه) به ساه اند رسیدند و حکومت  
سارله اولی باوندیه بدستبای وی

تشکیل یافتند در (۵۴۹ ه) منقرض  
ندند و دلك اندر دست دینه گذشته

و در (۵۴۶ ه) بازم درشت همت  
حسام الدوله شهریار حکومت سلالة

دومین باوندیه ظهور یابد و در  
(۵۶۰ ه) بازم منقرض گردید و

در (۵۶۳ ه) بدستبای حسام الدوله  
اردشیر سلطنت سلالة سیمین و ندیه

بوجود آمده و آمل را مقر حکومت  
کرده و بفاصله ۱۱۵ سال در (۵۷۰ ه)

بکلی منقرض گردیدند و ایشان را

بام نورد - بان نورد یا نورد بام یا  
نورد بان آنچه طول بام را بدان  
نوردند یعنی بواسطه آن بر بالای بام  
روند و همین است که تمریف و  
تخفیف دانه و نرد بام و نوردان گویند  
بام - نرد

بام و اسپین - وقت سحر

بام و سب (سح) سب

بام نرد

بام نرد - بام نردان - بام نرد  
نردان - بام نرد

بام نرد - بام نردان - بام نرد  
نردان - بام نرد

بام نرد - بام نردان - بام نرد

بام نرد (بکسر میم) نام شهری است در

میان بلخ و کابل و در میان کوهی است

و در آن کوه دو صورت است از

سنگ تراشیده و از کوه بر آورده

که از عجایب صنایع روزگار بوده و

شمس ذرع طول و شانزده ذرع

عرض داشته و درون تمامی آنها

مجرف است چنانچه از سر تا پایشان

راه است و نردبان پایه ها ساخته اند

بطوری که در تمامی جوف آنها حتی  
در سر انگشتان نیز گردیدن ممکن است  
و بزعم بعضی لات و منات بهر بی  
نام آنها بوده و به قیده دیگر، یغوث  
و یوق عبارت از آنها هستند و  
بزعم بزرگیان از ده صورت را  
سرخ بت و ننگ بت نام برده و  
اولی مرد و عاقل در پی است که  
زند و در صورت است و بعضی دیگر  
این دو صورت را سالک و شاه  
نامند و از ماده آنست هر است  
و بنوعی در ارض السهام در آن کوه  
شش هزار خاندانی از سنگ تراشیده اند  
بان - بام در بانگ و در حال ترکیب  
معنی قاعلیت و محافظت را اند نماید  
همچون باغبان و مانند آن و بهر بی  
درخت بانگ است

بان نورد - رجوع به بام نورد شود

بانگ (چومادر) نام درختی است که

میوه اش خوشبو و به تخم غالب سوم

بوده و روغن خوشبوی از آن می برند

بانگ - باگاف پارسی معروف و مشهور

است

بانو (چو کاهر) زارف گلاب و شراب  
و عروس و بی بی و شانون خانه  
تربیات

بانو گمشد با  
بانو کتک سب | زخم بختر در ستم  
بانوی باستان  
بانوی باری  
بانوی دنیا  
بانوی سرور ( )

باز - باوند  
بازور - جردانور - قاج و بقیه و قبول  
بازور

بازور - جویا بند - زخم یکی از بلاد  
خراسان و نوشته بعضی سمن آورد  
است که در این سرخس و نسا از بلاد  
خراسان و مولد نادر شاه انشراست  
و نیز نام بهارزی است که انفرادی  
بمدد پیران و بسه فرستاده و او را  
بیورد هم می گفتند و شهر مذکور  
هم بدو منسوب است

بازور بدن (بفتح و او) قبول کردن و  
تصدیق نمودن

بازور (چو ناخن یا مادر یا فاسق) شهر  
بابل و یا شهری است دیگر که در  
آنجا جامه ابریشمین خوب می یافتند  
باوند - چوپا بند - نام پسر شاپور آن  
کیوس آن قبایل است که سلازم درگاه  
خبر و پرویز بوده و شیرین - بروس  
اش داشته و امورش را با پدر برده  
و ثابت در بورد - د جردانور - راسه  
و باه از ایران آمده و در آن گدازه  
کیرسان منند آن ثابت بر - و در  
( ۵۴۰ ) سادند رسید و در مدت  
سازگاری اولی باوندیه بدستیا ای وی  
تشکیلی است در ( ۵۴۶ هـ ) منقرض  
شد و ثابت است - است نینه آندسته  
و ( ۵۴۶ هـ ) باز هم در مدت همت  
حسام الدوله شهریار حاکم و مت سلاله  
دومین باوندیه ظهور یافت و در  
( ۵۶۰ هـ ) باز هم منقرض گردیده و  
در ( ۵۶۳۵ هـ ) بدستاری حسام الدوله  
ارنشیر سلطنت سلاله سیهین و ندیه  
بوجود آمده و آمل را مقرب - کومت  
کرده و بفاصله ۱۱۵ سال در ( ۷۵۰ هـ )  
بکلی منقرض گردیدند و ایشان را

آل باوند و ملوك الجبال می گفته اند  
باوندیه - چنانچه در باوند اشاره نمودیم  
عنوان مخصوص سه سلاله از ملوك  
مازندران است

باوی (بکسرواوی) نام یکی از طوایف  
ارافیس است که در جاب و لایت  
کوه کوه سگروت دارد  
باوین جوکابین سید کرچکی است  
که پنبه رسیدن را در آن گذارند

باه (ع) نطقه و مجامعت  
باهار - خواندگان بهاری که در قزوین  
را نسی گویند و دیگر معنی مذاق  
ظرف و یا خموص آنچه در آن  
دلعام باتند که خان از طعام را باهار  
نگویند

باهستان (ل) رجوع به دهمشت شود  
باهک چومادر تشکنجه  
باهکیدن (بنتجده) کشیدن و شکنجه دادن  
باعمال جوکاران بهمان  
باسو جوکارو باز و شاخ درخت و  
عصا و چوب دستی بزرگی که شانان  
بردست گیرند

بهردار - لقب حضرت موسی ابن عمران

باهه - چوساده - دریاچه  
بای - امیر و غنی و مالدار  
بایا - بایسته

بابای وجود (پ ع) | واجب الوجود  
بایای هسی

باست - چو نارنج | شرط و فریضه و  
بایسته - چو داسنده | هر چیز واجب و  
لازم و محتاج الیه  
بایسته بود

بایسته وجود (پ ع) | واجب الوجود  
بایسته هسی

بایسک - چو نارنج نام مردی بوده است  
بایک - چو مادر باهک  
بایکیدن - بر وزن و معنی باهکیدن

بایگان - جوکاران | بادگان  
بایگانه - چو کارخانه

بایندر - چو آهنگر - قصبه ایست بمسافت  
۵۵ کیلومتر و از جنوب شرقی از میر  
و هم ام یکی از ایلات و قبائل بزرگ  
ترکان که به آق قویونلو معروف و  
حکومت بایندریه هم که پیش از صفویه  
در آذربایجان تشکیل یافته و صدوده  
سال استمرار داشته است بدیشان

منسوب است و بجهت تجدید عهد قدم  
 نشان گوسفند سفید که بترکی آق  
 قویون گویند به بیدقهای خودشان  
 زده بودند

(گکشن ۲)

در حرف بای ابجدی با پای ابجدی و  
 بای پارسی  
 شماره لات: « ۱۷ »

مفرد: « ۱۵ » مرکب: « ۲ »  
 با چو عصا درخاه و سرا و آشین  
 سنک چو دلبر زنگله انگور و خرما  
 در چو هند موتس ( و چو قمر )  
 جانوری است صحرائی و بی دم و  
 شایه به گریه کبود که نرم و نازک  
 بوده و از بوسنس بوستین سازند  
 و نانی را نیز گویند که در روغن  
 برشته کنند ( و جو صبر ) در باد است  
 قوی همکل و نموده به سیر که رسته  
 که از آبا را کشد و از نبرد  
 با... است بوسند و و یا غوری  
 است و اندون... که  
 یا... است دهن... که

شیر شربه هم گویند و بفرموده مخزن  
 و تحفه شیری است که در بلاد هند  
 بهم رسیده و در جمیع خواص قویتر  
 از شیر است و بهر حال آنرا بهریان  
 هم گویند

بهریان - رجوع به بر شود

ببسودن - بفرموده ناصری لمس کردن  
 و دست مالیدن و ظاهر آن است که  
 حرف اولش زاید است چنانچه  
 در ( بس ) بسودن را هم بهمان  
 معنی ترجمه کرده بلکه دور نیست  
 که حرف ب در لفظ بسودن هم  
 زاید بوده و اصلش بسودن باشد و  
 لیکن در ( نس و ) از لفظ بسودن  
 نامی نبرده است

بسوده - ضد از بسودن

بنا چو فریا طوطی و یا مرغیست دگر  
 بلس جز گسه به و تری که  
 و غر و دیاب و ان خدایک سازد  
 من اگر... مرگ... و...  
 گ... و...  
 ...  
 ...

### ترکیبات

بت خانه — معروف است  
بت فریب — نام روز ۲۴ ماههای جلالی  
و کنایه از معشوق باجمال است

بت گد | بت خانه  
بت گده

### انتهی

بتا (چو دعا) خطاب به بت و معشوق  
(و چو رضا) امر به تاییدن است

(و بفتح آن) نوعی از طعام است

بتار (چو کنار) لیف و آهارشومالان  
بتاره (چو کناره) و جولاهان

بتاوار (چو سوار) انجام و عاقبت کار  
بتاییدن (بکسر اول) ناییدن و حرف  
اولش زاید است

بتخاک (چو گلدان) موضعی است  
نزدیک کابل

بتخال (چو گلدان) نام بتخانه ایست  
بتخاله (چو بزغاله)

بتر (چو قمر) معروف و مخفف بتر است  
بترجا (بفتح اول و ثنی) عورتین و قبل  
و دبر و فرجه مابین گوشت و ناخن  
که موضع چرك است

پساویدن | بکسر اول که زاید است  
پسودان | پساویدن و پریشان بودن  
پسودن | و نمودن  
پیغا (چو فردا) طوطی و یامرغی است دیگر  
پیفی کار در بند است [ یعنی بانك چیزی  
موقوف است

پیکن — بر وزن و معنی بفکن و هم  
کسی که از غایت سیری نگاه در  
طعام کند  
پوست کسی افتادن — غیبت و بدگویی  
آن کس کردن

### (گلشن ۳)

در حرف بای ابجدی با تایی قرشت

شماره لغات: (۳۵)

مفرد «۳۱» مرکب «۴»

ت (چو بد) بتاره و غاز و مرغابی  
و صراحی شرابی که بصورتش باشد  
و بترکی رنگ و هیئت است (و چو  
دل) بفرانسه چغندر و بترکی شپش  
(و یورخ) معبود کفار و کنایه از  
ار معشوق و محبوب است



بتفوز ﴿چو امرود﴾ | گرداگرد کلاه و  
 بتفوزه ﴿چو فرموده﴾ | و منقار مرغان و  
 پیرامون دهان از انسان و حیوان  
 بتک ﴿چو قمر﴾ | خوشه انگور و خرما  
 و غیره (و بکسر اول و ثانی) نامه و  
 کتابت و بلیت معمولی که از برای  
 دخول و خروج شهری و ممالکتی از  
 مأمورین دولتی گیرند و ترکی هم به  
 همین معنی است

بتکن ﴿چو دابر﴾ | بتکنند و امر و فاعل  
 از آن و ماله برزگران

بتکنند | بکسر اول [ سر باز زدن و  
 بتکنیدن | چیزی نخوردن و هبل نکردن  
 بتکنیدن | بطعام

بتکوب ﴿چو امرود﴾ | ریچالی که از  
 شیر و ماست و مغز جوز سازند  
 بتکیش ﴿چو انجیر﴾ | تیردانی که بر از  
 تیر باشد

بتلاب ﴿چو دلداری﴾ | غلاف گل خرما  
 بتنج ﴿چو پلنگ﴾ | افتردن (و چو  
 فرنگ) | امر بتجنیدن و حرف اول  
 اش زاید است

بتو ﴿چو گدو﴾ | قبه و گوی سرعصا

و سنگ درازی که بدان دارو ساینند و  
 قف معروف که بدان مایعات را در  
 ظروف تنگ دهان ریزند (و بفتح  
 ثانی) مشرق و جایی که پیوسته آفتاب  
 در آن بتابد

بتواز ﴿چو اعوان﴾ | آده  
 بتوخت (بکسر اول) | توخت و حرف  
 اولش زاید است

بتوراک ﴿چو عوجان﴾ | گودی و توراکی  
 بتیا ﴿چو دربا و بکسر اول﴾ | سینه

بتیار ﴿چو اعیان﴾ | آفت و شور و غوغا  
 بتیاره ﴿چو اندازه﴾ | و هر چیز مهیب و

وزشت و بد و مکر و طبعیت  
 خصوصاً غول بیابانی (و بکسر اول)  
 رنج و محنت و مشقت و تیشة قاروره  
 باران

تیر | چو امیر | بتیاره  
 بتیره | چو رسیده

### (گلشن ۴)

در حرف بای ابجدی با جیم ابجدی  
 و چیم پارسی

شماره لغات: « ۳۰ »

مفرد: « ۲۴ »	مرکب: « ۶ »	بسوی خود خوانند
بج (چو دل بز و برنج ( و چو بد )	بچرك ( چو دلبر و سرشگ ) مردم فریب	خورنده و سخره
درون دهان و زهاب و پالایش آب	بچش ( چو قمر ) بحس	بچشگ ( چو سرشگ ) طیب و گیاه فروش
و شراب	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بچكم ( چو اکبر و دلبر ) گرگ و بارگاه
بجال ( چو شمار ) زغال و اخگر افروخته	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	و ایوان و صفه و خانه تابستانی و
بحس ( چو قمر ) مستی و نرمی و نرمه	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	خانه که اطرافش شبکه دار باشد
بنی و رنج و محنت	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بچل   چو شکم   شخصیکه پیوسته لباس
بجست ( چو است ) آواز هر چیز ( و	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	خود را ضایع کرده و چرکین و
بکسر اول و فتح ثانی ) ضب از برجستن	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	ملوث گرداند
( رضمه ثانی ) ضب از حستن بضم اول	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بحم   ق   کاری که با نظام و آهستگی باشد
و بین دو معنی حرف اولش زاید است	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	و امر به چمیدن هم هست و بدین معنی
بجشن ( حر سرنگ ) طیب و آکنجشك	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	حرف اولش زاید است
بجیل ( چو شتر ) بجوال	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بجوالك   چو اعوان   ترجمه کردن و
بجرا ( جر شد ) دره درخت گز	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بچود   چو عروس   ترجمان و ترجمه
بجرجیا ( زرد ) داده هر حیوان و فرج زنان	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	کننده زبانی بزبانی دیگر
بجوز ( چو دلبر ) و لایقی است ما بین	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بجده - ر - ف
کابل و هندوستان	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	ترکیبات
بجوش ( چو دروغ ) استخوان شاد رنگ	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بجود خوری
بجوه ( چو زرد ) این سه آن درس و اصددهان	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بجوات
	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بجوات معنی
	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بجوات معنی
	بچك ( قمر ) سلاحی است نامعلوم	بجوات معنی

بچه طاووس علوی | پ ع ع | آتش و آفتاب  
و روز روشن و یاقوت و جواهرات  
معنی

بچه گو | طفلی که از راهها برداشته باشند  
بچه نو | حادثه و نتیجه هر چیز و شکوفه  
و شاخهای نازه برآمده

انتهی

بچیز | چو امیر و دلیر | کبیر و کو چکتر و کتر

### ( گلشن ه )

در بای ابجدی با خای شخند

شماره لغات : « ۴۳ »

مفرد « ۳۹ » مرکب « ۴ »

بخار | چو شمار | علم و فضل  
بخارا | شهری است مشهور از بزرگترین  
بلاد توران که گرداگرد حصار  
شهر چهارده هزار و سیصد و هفتاد و  
دو قدم بوده و در خوبی و آبادی  
ضرب المثل میباشد و از آنرو که علماً  
و فضلا در آن بسیار بوده اند بدین  
اسم اختصاص یافته که از بخار بمعنی  
علم مأخوذ است

بخاوت | ت. ر. ف که چدار گویند

بخت | چوتند | پسر و بنده [ و چو شست ]  
هره و حصه و فرنجك و طالع و  
آثار سعادت و عموماً در خیر و شر  
هر دو استعمال نمایند و نیز جانوری  
است شبیه به ملخ

بخت آور - رجوع به بختور نمایند

بخت دندان خای | بد بختی و طالع ناموافق

بختك | چو اکبر | فرنجك

بختكار | چوتند باد | نطول است و آن

دوائی چند است که با هم جوشانده

و بدن بیمار آن را بدان شویند و در

برهان با گاف پاریسی و و او بعوض

رای قرشت در آخر آن ضبط کرده

بختگاو - رجوع به ماقبل شود

بختو [ چو برزو ] بختوه

بختور | چو گلگون | بختوه [ و چو

کرگدن ] مخفف بخت آور است یعنی

مردم سعید و خوشبخت

بختوه | چو گلگون | هر چیز غرنده

خصوصاً رعد و برق

بخته | چو هرزه | گوسفند نرینه سه ساله

یا چهار ساله و هر چیز پوست برکند

و دنبه فر به و تحصیلدار و محصل را هم گویند

بخجد | چو اکبر | رحم آهن  
 بخرد | چو دابر | صاحب عقل و هوش و  
 خرد | و بفتح خا | نعل مضارع از  
 خریدن است

بخرد | چو دختر | بآدم گوهی  
 بخس | چو صبر | خرام و عشوه و زراعت  
 دیده و کاهش و گدازش و بخشیدن  
 و امر و فاعل از آن

بخسان | چو سردار | اسم فاعل از بخشیدن  
 بخشانیدن | چو ترسانیدن | نعل متعدی از  
 بخشیدن

بخست | چو فرنگ | فعل ماضی از خستن  
 و حرف اولش زاید است | و چو  
 الست | صدا و آواز هر چیز | و بضم  
 اول و فاعل و تشدید ثانی | صدا و آوازی  
 که در خواب از دماغ آدمی بر می آید  
 بخسم | چو گندم | شراب گندم

بخسی | چو سعدی | پزمرده و دیده و گداخته  
 بخشیدن | چو ترسیدن | تپیدن و خرامیدن  
 و گداختن و رنج دیدن و محنت کشیدن  
 و پزمرده شدن و فراهم آمدن و  
 چین چین بودن پوست و غیره از اثر  
 آتش و آفتاب و غیره

بخش | چو صبر | ماهی و حصه و بهره  
 و برج فلکی و کبوتری و قلعه  
 بخشایش (ر) از گناه گذشتن و عفو  
 نمودن و رحم کردن و این چنین  
 کسرا بخشایش گر و بخشاینده گویند  
 و بعضی او ایرا ترجمه رحیم عربی  
 و دومی را ترجمه رحمان عربی داشته

بخشایشگر | رجوع به بخشایش شود  
 بخشاینده  
 بخشودن | چو فرمودن | بخشایش و  
 بخشیدن | چو ترسیدن | بذل کردن  
 بخنده | چو سفره | خرقه  
 بخم | چو صبر و قهر | ولایتی است که  
 مشک خوب دارد

بخه | چو هرزه | بید گیاه  
 بخو | چو برزو | هر چیز غرنده  
 بخور | چو پرزور | خصوصاً رعد و برق  
 بخوه | ارق  
 بخون | چو عروس | ستاره مریخ  
 بخیند | چو رسیدن | حلاجی کردن  
 پشم و پنبه  
 بخیده | چو رسیده | مف ضد از بخیدن

بخیر | جو امیر | بد گیاه  
 بخیل | |  
 بخیلد | چورسیده | تخم خرده  
 بخیه - ر. ف  
 بخیه بر روی کار افزاین - شش شدن سر

(گشش ۶)

در بای ابجدی با دال ابجدی و ذال خند  
 شماره لغات: ۴۷

مفرد: «۲۷» مرکب: ۲۰

بد (بفتح اول) آتشگیره و ضد خرب  
 (و بضم آن) آتشگیره و خداوند  
 و صاحب

بدرکبات

بد آغاز - بد اصل و بد فطرت  
 بد آك - کسیکه عیب بد دارد  
 بد اختر - مردم بد بخت

بد اندیش | دشمن و بد خواه و مشکل  
 بد بسند | پسند که نیکوئی دیگران  
 را نخواهد

بد پوز | بد خوراك و بد دهن و هرزه گوی  
 بد دل - ترسناك و رمیده خاطر  
 بد رام - بد انگام و معنی افرادی آن

خوش و خرم و همیشه و مدام است  
 بد زهره - ترسناك و کم جرأت  
 بد سگان - بد اندیش

بد گهر | بد آغاز  
 بد گوهر |

بد بنام | اسب سرکش و مردم اغ  
 بد بنام | و مخالف و متهم و شخصیکه  
 بد انگام | سر با ملالت فرو نیارود  
 اتمی

بدك - چو گذار، خشم آلود

بددك (بضم هـ در با و فتح دال ثانی)  
 پرپو و ددهد

بد بود - رجوع بر کلمات بد نمایند

بدخش (چو فرنگ) شهری است  
 بدخشان (چو درخشان) معروف که به  
 مردی مسمی به همین اسم منسوب و  
 لعل آن ممتاز و معروف و به همین  
 جهت خود لعل را هم گویند ایکن  
 مردمانش در درشتی بی بدل و در  
 خشونت ضرب المثل اند و منسوب  
 بدانجارا بدخشی گویند چنانکه بدخشی  
 نام شاعری هم بوده است

باختی — منسوب به بدخش و رجوع

بدانجا هم شود

بدرام (چوسر دار) رجوع بترکیبات  
بد شود

بدران (ف) رسنی است ماسه ترپ و  
و سبار بدوی و از این رو آن را  
گداه گبه هم گویند (و نکسران و  
نقی دتک بد تاث و تخفیف آن) امر  
به دیدن است

بدرزه — بر وزن و معنی بدرمه

بدرقه (چوزازله) راهی و رهبر و  
گویا معرب بدره باشد یعنی صاحب  
و حافظ و بزرگ راه که مسافرا را  
حفظ کرده و بمنزل میرساند و  
لفظ بد بدین معانی آمده است

بدرمه (بکسر اول و ضم ثالث یا فتح آن)  
بره و حصه و قسمت و طعامیکه  
از خانه ها بگدائی جمع کرده و به  
جایی برده و با کسی بخورند

بدرود (چو دلخون) وداع و سلامت  
و نرك و واگناش

بدره (چو هرزه) همیان

بدرهه (بضم اول) رجوع به بدرقه

شود

بدری (چوسعدی) بدره

بدریون (چوسرنگون) مقل ازرق  
بدست (چوسر شگ یا الست) شبر

ووجب وچوفرنگ لفظ مرکب

است یعنی در دست و بادست

ترکیبات

بدست باش — یعنی حاضر باش و تقصیر نکن

بدست بودن — حاضر و هشیار بودن

بدست چپ تهردن — کنایه از بسیاری

است زیرا که در علم عقود آحاد

و عنرات با انگشتان دست راست

بوده و مات و الوف با انگشتان

دست چپ میباشد چنانچه در قاموس

المعارف نگارش داده ام

بدست شدن — بدست آمدن است

بدرهه انتهی

بدرهه (چو دل فکار) لبلا و عشقه

بدرهه (چو دل فکار) لبلا و عشقه

بدرهه (چو دل فکار) لبلا و عشقه

بدرهه (چو دل فکار) لبلا و عشقه

بدرهه (چو دل فکار) لبلا و عشقه

بدرهه (چو دل فکار) لبلا و عشقه

بدو چو قشو اسب تند رو

بدو از چو اعوان آده

بدوره چو مقوله با زلزله بدرمه

بده چو شده آتشگیره و چو

مزه خشکه پلاو و درخت بی بار

خصوصا ید و درختی دیگر که

بعر بی عزب گویند

بدیسه چو رسیده بادریسه

بدیه (چو سرکه) آرزو مندی

بنله (چو هرزه) سخن خوب و دلکش

و شعری که به آهنگ خوانده شود

بزیون (چو افیون) قماش نفیس

### (گلشن ۷)

در حرف بای ابجدی بارای قرشت

شماره لغات: ۳۹۸

مفرد «۲۳۵» مرکب «۶۳»

بر (چو بد) پهلو و سوی و طرف و

پهنا و فوق و بالا و سینه و یاد و

حافظه و تفح و فایده و در خانه و

پستان و زن جوان و آغوش و

کنار و مخفف برگ و بار و از برای

زیادت بسیار است

### ترکیبات

بر آب آمدن - ظاهر شدن و فاش گشتن

براغاریدن

براغالبیدن | آغازیدن و لفظ برزاید است

براغلبیدن

برآمدجای

برآمدگاه | مصدر و مخرج و محل صدور

برآمدگه

و خروج

برآمدن [تعظیم کردن و برخاستن و پایستادن

را آورده مضمون ضد از بر آوردن و

و بالخصوص عمارت عالی و بنای

بلند و کسیکه پادشاهان او را بزرگ

کرده و پرورانیده و تربیت کرده باشد

براهختن - اهختن

براهنجیدن - اهنجیدن

براهیندن - اهیندن

بر بست (چو فرزند | جمادات و بیخو

برسته (چو شرمند | سخن موزون

و شعر مقفای منظوم و فصل و باب

کتاب و طرز و روش و قانون و قاعده

و نظم و شیوه و علم نحو چنانچه عم

صرف را بخش گویند و رجوع به

بست و بسته هم نمایند

بر بند — سینه بند و پستان بند و امر به بستن

بر پای خاك زدن [ خار و ذلیل کردن

بر خواب | بستن و رخت خواب و هم خوابه  
بر خوابه

بر خور — شريك و حصه بر و بهره بر

بر دادن — رها کردن

بر دمیدن — رجوع به دمیدن شود

بر راه — خوب و خوبی و آراسته و

آراسته گی

بر رس — امر به رسیدن

بر رسته (بفتح رای ثانی) خلاص شده

(و بضم آن) رویده و علف و نباتات

بر رسیدن — رسیدن و پرسیدن

بر ره — بر راه

بر زدن — بهم بر آوردن و از هم جدا

کردن و بر لب در پا رسیدن و

مقابل و رو برو شدن و پهلو بر پهلو

زدن و با یکدیگر برابری نمودن

و دیگر آن است که دو کس

انگشتان خود را پیش یکدیگر

آورده و حساب برد و باختی نمایند

بر سام (چو سردار) ورم سینه

بر سر آمدن — بهی و غلبه و افزونی

بر سر نشستن و سر پایین کردن — کار

آشکارا که خواهند پنهان نمایند

بر شده — بالا رفته و بلند شده

بر شکستن — آستین زدن و برگشتن و

و ترك کردن و اعراض نمودن

بر شیر نر زین نهادن — نهایت غلبه و فزونی

بر غلانیدن — آغاریدن و تعرض نمودن

بر فر (چو اکبر) | بالا و بلندی و

بر فره (چو کر کردن) | شأن و شوکت و

عاق قدر و منزلت

بر فشاندن دست — رقصیدن و ترك کردن

بر کاشتن — برگردانیدن خصوصاً روی را

بر کردن — حفظ کردن و در خاطر

نگاه داشتن و برافروختن چراغ و آتش

بر کنندن — کنندن و منع کردن

بر کرسی نشاندن (پ ع پ) ساز و

سامان دادن

بر لنگ زدن — گریختن

بر ناخن ایستادن (اطاعت کردن و با ادب ایستادن

بر نامه [ فهرست نامه و عنوان و سر نامه آن

بر نشستن — نشستن و سوار شدن

بر و فرو

پایین و بالا و پستی و بلندی

بر و فرود



برومند - کامیاب و برخوردار و بارور  
و بار بردار

بر یخ زدن - فراموش کردن

بر یخ نوشتن - ضایع و بیپوده ساختن و

کار بی اثر و بی مدار کردن

برای انتهی

بر ات ( ر.ع ) مخفف بر ات است که

بری و سلامت بودن از عیب و

معصیت و قرض و غیره و خلاص

شدن از شبهه است و دیگر خط انعام

و خط ابرا و عفو و اغماض است

و جمع آن بر اتات است و برو ات

غلط مشهور است و بمناسبت همین

معنی جامه کهنه و ارذل و مانند آنرا

هم برای گویند زیرا که این چنین

لباس و چیزها را بیشتر در وجه بر ات

بمردم میدهند و برای پوش کنایه از

ملازمانی است که قابل پوشیدن خلعت

مخصوص سلاطین و حکام نباشند

بلکه ایشان را به کسی برای حواله

نمایند و آن کس هم در وجه بر ات

لباس باندازه پایه ایشان بدیشان

بدهد

بر اتی ر.ع بفتح اول رجوع به برات

بر اتی پوش ر.ق.ع.پ | شود

بر از ( ق ) سزاوار و لایق و بر از نده و

بر از ان ( ق ) اولی چو پیرا نیز گویند که

کفشگران در میان کفش و قالب

بپاده و نجاران و غیر ایشان در وقت

شکافتن چوب در میان شکاف آن

می گذارند

بر از بان ( چون گاهبان ) آهن پاره درازیکه

بر دباله تیغه کارد و شمشیر و غیره

باشد و آنرا بدرون قبضه و دسته

فرو کنند

بر از ش ( چون نوازش ) لیاقت و بر ازیدن

بر از وان - بر وزن و معنی بر از بان

بر ازیدن ( چو رسانیدن ) آراسته و

نیکو شدن و لایق و سزاوار بودن

بر اش ( چو چنار ) بر اشیدن و امر و فاعل

از آن

بر اشیدن ( چو خراشیدن ) پاشیدن و

خراشیدن و فرو نشانیدن

برا غاریدن

برا غالیدن | رجوع بترکیبات اغظ بر نمایند

برا غلیدن

براکوه - چو قبادوز کوهی است  
میان جنوب و مشرق قصبه اوش واقع  
که از ولایت فرغانه و نزدیک به  
اندجان است

براه - چو کنار خوی ذانی و فطاری  
برانداف - چو نگاهبان و یا بضر اول  
روده انسان و حیوان و چرم و  
تسمه زین و لگام

براو (چو کنار) طایفه کناس و سرگین کش  
براه - بوزن و معنی بر از

براهام (بکسر اول) نام جهودی بوده  
لثیم که بهرام گور اموال او را به  
لنبك سقا بخشید

بربار - چو سردار | گل ناچیده و  
برباره - چو مردانه | بالاخانه فوقانی

بر بالاخانه دیگر و هم صفتی از  
مردمان و نام ولایتی است از مغرب  
که مردمانش سبز چرده و خوبانش  
در ملاحه مثل و پلنگش در شجاعت  
بی بدل است و گویا بهمین جهت است  
که مردم وحشی صحرائی بی ادب و

تریت نشده را برباری و بربری گویند  
بربد - چو گندم که مخفف باربد

بربر - چو اکبر رجوع به بر باره نمایند  
بربر و شان (بفتح هر دو با) امت پیغمبران  
بربری (ر) رجوع به بر بار شود

بربت - چو اکبر سازی است مشهور  
که کاسه آن شیده به سینه اردک است  
و از در انظار بر معنی سینه و بت  
معنی اردک ترکیب یافته

برپوز | چو امرود | پیرامون دهان  
برپوس | چو ندگان و منقار پرندگان

برتاس - چو سردار نام پهلوانی است  
و نیز شهری بوده از ترکستان که  
از پوست رو باه آنجا پوستین دوزند

برتاشک - چو تردامن | بو مادران  
برتراسک

برتن (بچو اکبر) ضد فروتن است یعنی سرکش  
برتنگ (بچو فرزندان) تنگ بالایی اسب

برتیا (ند) پرستوك  
برج - چو صبر دواى اگر

برجاسب (چو فرمایش) نام دلیری بوده  
که از توران با پیران و یسه بختگ  
گودرز آمده بود

برجاف (چو گلدان) نام غله ایست که عبری  
ملك گویند

برجنج (چواکبر) زوپین و نیزه  
 گوچکی است نه دراز و نه کوتاه که  
 اغلب مردم هندوستان دارند  
 برچند (چو لبند) دهی است از خراسان  
 در نزدیکی دشت بیاض  
 برجه (چو هرزه) زرپین  
 برجیس (چوانجیر) نام ستاره شتری  
 و اعراب فتح اول آنرا مبدل به کسره  
 نموده اند  
 برچنخ (چواکبر) برجنج که باجم ابجدی بوده  
 آن (بچو صف شکن) مخفف برچیدن  
 برخ (چوتند) نام مردی بوده سیاه رنگ  
 از اولیاء الله که برخ اسود گفتندی  
 (و چو صبر) برق و ماهی و شبنم و  
 استخر و تالاب و سرشگک آتش و  
 جزو و بعض و حصه و بهره و  
 از آن رو که گوشت قربانی را  
 پاره پاره کنند قربانی را برخی گویند  
 رخان (چوسردار) آواز و صدا و  
 نام ولایتی است از فارس  
 رخنج (چواکبر و فرنگک) زبون و  
 زشت و نازیبا  
 رخش (چو فرنگک) پشت اسب

برخبخ (چو فرزند) ستیزه و درشتی و فرنجک  
 بر خواب  
 برخواه | رجزعترکییات لفظ برمانند  
 برخور  
 برخه (چو هرزه) جزو و بعض و  
 قسمت و پاره و حصه  
 برخی (چو سعدی) قدری و بعضی و  
 رجوع به برخ هم شود  
 برد (چو صبر) سنگ و بردیدن و امر و  
 فاعل از آن و مخفف برگرد  
 برداغ (چوسردار) اسپرک  
 بردال (ق) برگار  
 بردان (ق) شیره گیاهی است بسیار بدبوی  
 بردبار (چوتند باد) بارکش و ملام  
 طبع و تاب آورنده و تحمل کننده  
 بردر (چواکبر) برادر  
 بردع (چو دختر) رجوع به برده شود  
 بردک (چواکبر و دختر) چیستان و  
 لغز و افسانه و مطلق پشته و کوه  
 کوچک یا مخصوص آنچه در میان  
 دشت و صحرا واقع باشد  
 بردن (چو دختر) معروف است و  
 (چو دلبر) اسب جلد و تیز و تند

و تیزی در فشار

برده چو سفره هف ضد از بردن و در اصطلاح عرفا و صوفیه ترجمه مجذوب است چنانچه رفته *الك* را گویند و (چو هرزه) اسیر و بنده و هم شهری است در اواخر ایامان که چون پادشاهی اسیر بسیاری آورده و از برای ایشان شهری بنا نهاده و به برده دان موسومش ساخت پس *مترجاً* لفظ دان را هم انداخته و برده گنند و اکنون جزو گرجستان است و همین است که اعراب معرب کرده و بردع گویند  
 برده دان [بفتح اول] رجوع به برده نمایند  
 رده دل [بضم اول] عاشق و شیفته  
 برده فروش [بفتح اول] کنیز و بندد فروش  
 بردی چو سعدی ظرف سنگی و نوعی از خرما و هم باغستانی است در حوالی شیراز که پیش از آبادی در اینجا مسجدی بوده از سنگ و بربی نام گیاهی است که بیدمشیر در مصر بوده و از آن کاغذ سازند و در اصفهان آنرا پبز گویند و ساقش غلیظ و نرم و مدور و زیاده

برذعی بوده و آن را ریزه کرده و در یسمان ترتیب دهند و در تحفه فریاد قرطاس مصری از آن است که آنرا بابشین که نوعی از نیاوفر است مخلوط کرده و کاغذ سازند  
 بردیدن چو رسیدن دور شدن و دیدن و بدین معنی لفظ برزاید است

بررس  
 برره  
 رجوع بترکیبات برشود

برز چو تند مخفف البرز (و چو صبر) شکوه و زیبائی و ماله بنایان و کشت و زراعت و قد و قامت  
 خصراً قامت بلند

برزش (چو بد دل) برزیدن و اسم مصدر است

برزکار چو زهر مار  
 برزگر چو صف شکن  
 زراعت کننده

برزم (چو اکبر) ناز و گرشه و قلعه بوده در کنار اب اوپه

برزن (چو اکبر) کوچه و محله و چو دلبر و غربال و تور و چیزی است مانند تابه که از گل ساخته و بر روی آن نان پزند

برزه (چوهرزه) ورزه و شاخ  
درخت و کشت و زراعت و گاو  
زراعت

برزه کار  
برزه گر  
برزی

برزیدن (چو ترسیدن) ورزیدن و  
مواظبت کردن

برزیکار - چو بدیدار  
برزیکر - چو بدطینت

برزین (چوانجیر) آتش و برزن و نام  
مبارری بوده ایرانی و هم موافق  
انچه در الف با الف اشاره نمودیم  
نام یکی از موبدان و پیشوایان دین  
زردشتی است که تشگده ادر برزین  
بدو منسوب بوده و او را برزین  
کروس هم گویند

برزین کروس - رجوع به برزین شود  
برس - چوهند - پنبه (و چوتند)  
میوه سرو کوهی (و چوقند) مهار  
بینی گاو و چویکه در بینی شتر کرده  
وریمان مهار را بدان بندند  
برسا - چو خرما - برسه

برسان - چو گلدان - اژدها [و چو  
سردار] دوشاب سیاه رنگ و امت  
پیغمبران

برسم - چو اکبره شاخهای باریکی است  
است بدرازی يك و جب که از  
درخت هوم و گز و اگر نباشد  
از درخت انار ببرند و رسم بریدنش  
چنان است که اول برسم چین را  
شست و شوداده پس زمزمه نمایند  
و آن دعائی است که پارسیان یزدانی  
متدین مقدس در وقت خوردن و  
زند خواندن و تن شستن و جمیع  
عبات مقرر خودشان بر زبان  
رانند پس برسم را بریده و برسم  
دان را شست و شوداده و برسم  
هارا در آن نهند و هرگاه خواهند  
عمل کنند چند دانه از برسم ها را  
که برای آن عمل معین است از برسم  
دان بدر آورده و در دست گیرند  
چنانچه در خوردن پنج برسم و در  
وقت خواندن نسک یشت بیست و  
چهار برسم و در خواندن نسک  
وندید اوسی و پنج برسم بردست

گیرند و چون یکبار آن نسک را خواندند آن رسم ها باطل گردند و از شرایط رسم بدست گرفتن پاکیزگی تن و لباس است  
 برس چین - کاردی است که دسته آن هم از آهن بوده و پارسیان بدان رسم بهرند  
 برس داز - ظرفی است مدور و دراز مانند قلمدان که اندکی از برسی که چیده اند بلندتر بوده و برسمهای بریده را در آن گذارند  
 برسوله (چو فرموده) قرصی که در آن جوز و دیگر ادویه گرم کرده و می خورند  
 برسه (چو سفره) شهرست از بلاد روم که پیش از تسخیر قسطنطنیه دارالملک سلاطین عثمانیه بوده است  
 برسیا (چوانیا) گیاهیست که منبت آن بلاد کوفه و بابل بوده و بی گل و شکوفه تخم کرده و در اول تموز میرسد و عرق آن بوی قرنفل میدهد و در خواص مثل بادرنجبویه است  
 برش (چوتند) بریدن و قطع کردن

خصوصاً قطع نظر نمودن  
 برش دید - ترجمه قطع نظر است  
 برشان (چو سردار) امت پیغمبران  
 برشتن (چو ستردن) بریان و برشته کردن  
 برشجا (چواژدها) موضعی است  
 برشچان (چو همزبان یا) باین ایران و  
 برشخوار  
 برشخان باخای نخند توان  
 برشده - رجوع بترکیبات برنمایند  
 برغ (چو قند و هند) ورغ  
 برغاب [ب] بنداب و جایی که  
 برغار [ب] پیش آب را ببندند تا آب در آن جمع شود  
 برغست (چو فرزند) گیاهی است خود رو و شیه به اسبناخ که در اشها داخل کنند  
 برغستیا [ب] اش برغست  
 برغستوا  
 برغلانیدن - رجوع بترکیبات برنمایند  
 برغان (چو همزبان) اژدها  
 برغندان (چو بد رفتار) جشن و نشاطی است که در اواخر ماه شعبان بجهت

نزدیکی رمضان کنند و در آن با افراط می میخورند

برغو (چو برزو) شاخی است تهی میان که آنرا مانند نیر می نوازند  
برغول (چو امرود) آفروشه و آتش گندم و جو و هر چیزی که آنرا در هم کوفته باشند

برف - ر. ف

برقاب (ب چو سردار) اب برف

برقاب دادن [ حسرت دادن و دل سرد کردن

برقاو (ب چو سردار) اب برف

برفر | رجوع بترکیبات لفظ برشود  
برفره |

برفنجك (چو بد منظر) فرنجك

برفوز | چو امرود [ برپوز  
برفوس |

برك : چو قمر نام ستاره سهیل و نام

رودخانه ایست و هم جامه کوتاهی

است که بیشتر مردم دارالمرز تبرستان

پوشند و آن را پشتك گویند و

همین است که اهالی ما تحریفش

داده و پسندك گویند و دیگر قسمی

است معروف از پشمینه که از

پشم شتر بافند و درویشان از آن کلاه و قبا سازند و آن پشمینه اکنون در ایران بمی تکمیل شده که مارک و امرا و اکابر از آن جبه و لباس پوشند باری لفظ برگ باگاف پارسی بر وزن صبر ساز و نوا و آهنگ و نغمه و قصد و عزیمت و اراده و هم بمعنی معروف که ورق درختان است

برکابوز | چو افلاطون [ برپوز و فرنجك  
برکابوس |

برکانه تن - رجوع بترکیبات لفظ بر نمایند

برکافوز | چو افلاطون [ برکابوز  
برکافوس |

برکدن - رجوع بترکیبات لفظ برشود

برکسه (چو زلزله) پنهان و پوشیده

برکن (چو اکبر) برکندن و امر و فاعل از آن

برکند (چو فرزند) پاره و رشوه و

تنومند و ضخیم و برکندن و ضرب. از آن

برکندن - رجوع بترکیبات برشود

برکنه (چو زلزله و دلزده) هر چیزی در هم

کوفته خصوصاً عطریات

برکوه (چو امرود) ابرکوه  
 برکه (ع چو سفره) معروف است  
 برکه اردشیر - نام شهری بوده در فارس  
 برکی (چو سفری) کلاه درازی است  
 که زاهدان و دراویش در سر گذارند  
 و چون در قدیم از پارچه برگ  
 درست می کرده اند بدین اسم  
 اختصاص یافته

برگ (ر) رجوع به برگ با کاف عربی شود  
 ترکیبات

برگ بید - نوعی از پیکان تیر است که  
 به هیئت برگ درخت بید سازند  
 برگ ریزان - فصل خزان  
 برگ نیل - و سمه معروف  
 انتهی

برگس (چو آکبر) ترجمه حاشاو  
 برگست (چو فرزند) معاذ الله و  
 خدا نکرده

برگستان | بفتح اول و ضم گاف [ بجم  
 برگستوان | بفتح اول و ضم گاف ] بجم  
 برم (چو تند) استغرو تالاب (و چو  
 قمر) حفظ و حافظه و سبزه کنار  
 جویها و چوب بندی که ناک و

شاخها و امثال آنها را بر آن اندازند  
 برماس (چو سردار) | برماسیدن و امر  
 برماسن (چو نردامن) | و فاعل از آن  
 برماسیدن (چو ترسانیدن) | لمس و  
 سودن دست برای معرفت نرمی و  
 درشتی و مالیدن چیزی به چیزی و  
 نجات و خلاصی و دانستن

برمال (چو سردار) | سینه و سرای بالای  
 کوه و پشته و برمالیدن و امر و  
 فاعل از آن

برمالیدن (چو ترسانیدن) | گریختن و  
 نوردیدن و بالا زدن آستین و پاچه  
 سوار که مقدمه گریختن است

برماه (چو سردار) | افزار معروف  
 برماه (چو اندازه) | نجاران و  
 حکاکان که بدان نگین و جواهر  
 و چوب و تخته را سوراخ کنند  
 و بعربی متقب خوانند (و بکسر  
 اول) تأخیر و سستی و تنبلی در کارها است  
 برمایون (چو افلاطون) | نام گاوفریدون  
 برمایه (چو اندازه) | است که اشیران  
 پرورش یافته و بر آن سوار میگشته  
 است و گاوی را نیز گویند که با شیر



تریت یافته و بزرگ شده باشد  
برمج (چو اکبر) لامسه و برمجیدن  
و امر و فاعل از آن

برمجیدن (چو پروریدن) برماسیدن  
برمیچ (چو اکبر) برمیچ باجم ابجدی  
برمیچیدن (چو پروریدن) برماسیدن  
برمیخ (چو اکبر) عاق و یاغی و  
خود رأی و مخالف خصوصاً عاق  
والدین

برمیخیدن (چو پروریدن) استبداد و  
خود رأی و مخالفت و نافرمانی و  
یاغی شدن

برمر (چو اکبر) زنبور عسل و  
انتظار و امیدواری

برمغاز | بفتح اول و ثلث [شاگردانه  
برمغازه

برمک (چو اکبر) بنوشته ناصری  
لقب جعفر برهکی است و نسب این  
طایفه بملوک فارس پیوندد و او  
مردی بوده بنجابت معروف و به  
خدمت آتشگده نوبهار بلخ موصوف  
و بعد از قبول اسلام بدمشق رفته  
و عاقبت به مجلس سلیمان ابن عبدالملک

راه یافته و سلیمان از وی مترحش  
می شد زیرا که در بازوبند او مهره  
بود که هرگاه زهر داخل مجلس او  
شدی آن مهره بجنیدی و لذا از  
او پرسید که مگر زهر با خود داری  
گفت بلی قدری در زیر نگین خاتم  
دارم که اگر روزگار بر من سخت  
گیرد آن را برمکم و فارغ شوم  
پس سلیمان را بروی رحم آمده و  
در تربیتش کوشید تا آنکه آل برمک  
در دوره امویه و عباسیه بدرجات  
بلند موفق گردیدند و همت و  
سخاوت ایشان مشهور و در نوار بلخ  
مسئور است و بجملی از ترجمه ایشان را  
در قوس المعارف نگاشته ایم و  
رجوع به سدانیه هم شود

برمکان (چو همزبان) موی زهار  
برمو (چو بدبو) امیدواری و انتظار و برموز

برمونه | چو فرموده [شیئی و چیز  
برموده

برموز (چو امرو) انتظار و امید  
واری و علف دواب و زنبور عسل  
برموزه (چو فرموده) نام پسر ساوه شاه